گفت‌وگوی «جوان» با خانواده شهیدان حاجی‌مراد و محمد معارف‌وند، ۲ برادری که در کربلای ۵ آسمانی شدند

بعد از شهادت حاجی‌مراد، شنیدن خبر شهادت محمد سخت بود

پدرم ۶۸ سال داشت و با اعزام شدن مداوم برادرها تصمیم گرفت به جبهه برود

■ صغری خیل فرهنگ

در واپسین روزهای دی‌ماه، به دعوت مسئولان پایگاه بسیج مقاومت شهید علی‌اصغر قرهی حوزه ۲۱۱ گلکار سپاه امام سجاد(ع) کرج، راهی منزل شهیدان حاجی‌مراد و محمد معارف‌وند می‌شویم؛ دو برادر شهیدی که در جبهه همرزم بودند و درنهایت هر دو در عملیات کربلای ۵ به شهادت رسیدند. ابتدا برادر بزرگ‌تر حاجی‌مراد به شهادت می‌رسد و محمد که در چند قدمی برادر بوده بالای سر شهید حاضر می‌شود و پیکر بی‌سر و دست برادر را در آغوش می‌گیرد. همان صحنه‌ای که امام حسین(ع) بر پیکر مطهر حضرت ابوالفضل(ع) در کربلا رقم زد این بار در کربلای ۵ شلمچه ظهور و بروز پیدا می‌کند. اما تنها چند ساعت زمان لازم بود تا محمد هم به برادر شهیدش ملحق شود و هر دو شهدای کربلای ۵ شوند. برای آشنایی با سیره و زندگی شهیدان حاجی‌مراد و محمد معارف‌وند با مهری معارف‌وند، خواهر شهیدان و ربابه معارف‌وند، همسر شهید حاجی‌مراد معارف‌وند به گفت‌وگو نشستیم که ماحصلش را می‌خوانید.

■ ربابه معارف‌وند، همسر شهید حاجی‌مراد معارف‌وند

فصل آشنایی شما و شهید حاجی‌مراد معارف‌وند چطور رقم خورد؟

من و حاجی‌مراد با هم نسبت فامیلی داشتیم و همسایه دیوار به دیوار بودیم. سال ۱۳۵۸ ازدواج کردیم. شغلش آزاد بود و بعد کارمند مجموعه ورزشی آزادی شد. من و حاجی‌مراد هفت سال با هم زندگی کردیم. ماحصل این زندگی چهار فرزند پسر است.

چطور شد که به جنگ رفت؟

حاجی‌مراد بسیجی بود. یک بسیجی واقعی. روحیه بالایی هم داشت. بسیاری از اوقات در پایگاه بسیج و مسجد بود و دیروقت به خانه می‌آمد. کمی بعد از آغاز جنگ سال ۱۳۶۲ بود، یک روز آمد و به من گفت می‌خواهم بروم جبهه. من گفتم: «با این چهار تا بچه چه کنم؟»

موقع شهادت پدرشان بچه‌ها چند سال داشتند؟

بزرگ‌ترین فرزندم متولد ۵۹ بود و زمان شهادت پدرش شش سال داشت. فرزند دومم متولد ۱۳۶۱ بود و فرزند سومم متولد ۶۴. آخرین فرزندمان هم پنج ماه بعد از شهادت همسرم به دنیا آمد. روزی که بچه چهارمم بعد از شهادت حاجی‌مراد به دنیا آمد خیلی برایم سخت بود. باور اینکه این نوزاد الان پدر ندارد و پدرش را از دست داده دشوار بود.

با وجود بچه‌ها، چطور راضی شدید همسرتان به جبهه برود؟

راستش برایم سخت بود، اما با من صحبت کرد و من را برای حضورش در جبهه راضی کرد. می‌گفت: «باید صبر حضرت زینب(س) را داشته باشید. اگر ما نرویم چه کسی باید برود؟ دشمن می‌آید و وارد خاک ما می‌شود.» گفتم: «من سه فرزند دارم و منتظر به دنیا آمدن فرزند دیگرم هستم.» گفت: «خدایتان بزرگ است. من شما را به خدا می‌سپارم؛ ان‌شاءالله کمکتان می‌کند.» من مادر و پدر نداشتم و تنها بودم، برای همین وابستگی زیادی به او داشتم. حاجی‌مراد سال ۱۳۶۲ برای اولین بار به جبهه اعزام شد و سه ماهی در جبهه ماند و بعد آمد و درنهایت ۲۴ دی ماه ۱۳۶۵ در سن ۲۹ سالگی به شهادت رسید.

وقت‌هایی که به مرخصی می‌آمد از جبهه برای شما تعریف می‌کرد؟

بله؛ از حال و هوای جبهه‌ها و همرزمانش تعریف می‌کرد. می‌گفت: «رزمندگان با هم دعا می‌کنند و ما در آنجا به خدا نزدیک‌تریم. وقتی شهدا را می‌آورند ما وجود امام حسین(ع) را در کنار خودمان احساس می‌کنیم.» وقتی دوستان و رفقایش شهید می‌شدند، دلتنگی می‌کرد و می‌گفت: «رفقایم رفتند و من جا ماندم.» من هم دلداری‌اش می‌دادم و می‌گفتم: «هر کسی قسمتش هرطوری است همان رقم خواهد خورد.»

از آخرین وعده دیدارتان با همسرتان بگویید؛ چطور راهی‌اش کردید؟

عملیات کربلای ۴ که به اتمام رسید، حاجی‌مراد تازه به مرخصی آمده بود که متوجه شد قرار است عملیات کربلای ۵ اجرایی شود. بی‌قرار شده بود. خودش را به در و دیوار می‌زد؛ می‌گفت: «چرا من الان که قرار است عملیات بشود، در منطقه نیستم؟ من چهار ماه آنجا بودم، خبری از عملیات نشد.» همه‌اش ناراحتی می‌کرد و می‌گفت: «من باید بروم.» گفتم: «تو تازه آمده‌ای، بچه‌ها را ندیده‌ای. سه روز بیشتر پیش ما نبودی. بمان بعد می‌روی...» اما نتوانست. حال عجیبی داشت. برای همین به همه فامیل‌ها یکی‌یکی سر زد و کارهایش را انجام داد و بلیت تهیه کرد و رفت.

سفارشی برای شما نداشت؟

چون تازه از جبهه برگشته بود، تمام پاهایش تاول زده بود. دست‌ها و پاهایش را حنا گرفتم و گفتم: «نمی‌خواهی بیشتر بچه‌ها را ببینی؟» گفت: «نه؛ تو مراقب بچه‌های من باش. بچه‌های من را خوب نگه‌دار و در راه خدا، قرآن و دین بزرگشان کن. به آنها یاد بده که ولایتی باشند. الحمدلله امروز از تربیت بچه‌ها و راهی که انتخاب کرده‌اند راضی هستم و می‌دانم کمک‌های خود شهید در طول زندگی بسیار شامل حال من شده است. درنهایت همسرم طاقت نیاورد و رفت.» حاجی‌مراد و برادرش محمد در عملیات کربلای ۵ با هم همرزم بودند و هر دو در این عملیات به شهادت رسیدند.

به عنوان یک همسر، شهید معارف‌وند چه خصوصیات اخلاقی داشت؟

حاجی‌مراد بسیار خوش‌اخلاق بود. پدری نمونه که هوای بچه‌هایش را داشت. ارادت زیادی به والدینش داشت و به آنها احترام می‌گذاشت. اهل دین و قرآن بود. یک شب نماز شبش را ترک نکرد. نمازهایش آنقدر طولانی و با تضرع و خشوع بود که من همیشه به این حالش غبطه می‌خوردم. بعد از به دنیا آمدن بچه‌ها می‌گفت بچه‌ها را بدون وضو شیر نده. بگذار بچه‌ها پاک و صالح رشد و پرورش پیدا کنند. حاجی‌مراد با اینکه درآمد چندانی نداشتیم اما مقید بود که خمس مالش را بدهد. می‌گفت: «اگر خمس مالمان را ندهیم دارایی‌مان حلال نمی‌شود.» به خیلی از نکات توجه داشت. در ایام محرم از ابتدا تا آخر محرم در مسجد خادمی می‌کرد و برای برگزاری مراسم همیشه پیش‌قدم بود. نیمه‌های شب از پایگاه بسیج می‌آمد.

> پدرم ۶۸ سال داشت و با اعزام شدن مداوم برادرها تصمیم گرفت به جبهه برود. می‌گفت: «من که نمی‌توانم بجنگم اما می‌روم تا شاید بتوانم در آشپزخانه کار کنم و غذایی گرم دست رزمنده‌ها بدهم.» ایشان حدود چهار ماه در جبهه بود. بسیار پیش می‌آمد که محمد، حاجی‌مراد و پدر همزمان در جبهه باشند

گفتید همسرتان و برادرش در عملیات کربلای ۵ به شهادت رسیدند؟

بله؛ ابتدا همسرم حاجی‌مراد شهید شد و بعد برادرش محمد. ایشان مجرد بود و زمان شهادت ۲۰ سال داشت. هر دو برادر به فاصله چند ساعت از هم شهید شدند. حاجی‌مراد آر پی جی‌زن بود. حین عملیات ترکش خمپاره‌های دشمن به سرش اصابت می‌کند و سرش از بدن جدا و دست دیگرش هم قطع می‌شود؛ اینگونه به شهادت می‌رسد.

وصیتنامه‌ای از ایشان در دست هست؟

بله؛ حاجی‌مراد دو وصیتنامه داشت؛ یک وصیتنامه برای من و بچه‌ها و وصیتنامه‌ای دیگر هم که کلی نوشته بود. حاجی‌مراد در وصیتنامه‌اش به حجاب تأکید داشت و روی این مسئله بسیار حساس بود.

خبر شهادت را چطور شنیدید؟

همه فامیل و بستگان خبر شهادت حاجی‌مراد را شنیده بودند و به خانه ما رفت و آمد می‌کردند اما کسی نمی‌توانست خبر شهادت حاجی‌مراد را به ما بدهد. وقتی پیکر حاجی‌مراد به معراج انتقال داده شد حدود ۱۰ روز بعد از شهادت حاجی‌مراد بود. درنهایت ما متوجه خبر شهادت همسرم شدیم. من در سن ۲۲ سالگی همسر شهید شدم و این شرایط را برای من که منتظر به دنیا آمدن فرزند چهارمم بودم، سخت‌تر کرده بود.

با نبودن‌های همسرتان بعد از شهادتش چطور روزگار گذراندید؟

حاجی‌مراد بعد از شهادتش هم همیشه کمک حال من و خانواده است. وقتی گرفتار می‌شدیم و بر سر موضوعی گیر می‌کردیم به مددمان می‌آمد. هروقت ناراحتم یا برای آینده بچه‌ها نگران می‌شوم، به سر مزارش می‌روم و می‌نشینم و برایش صحبت می‌کنم و حاجی‌مراد همان شب به خوابم می‌آید و من را دلداری می‌دهد و می‌گوید: «خدا بزرگ است، ناراحت نباش.» وقتی دلم می‌شکند به خوابم می‌آید و من را آرام می‌کند. اینکه می‌گویند شهدا زنده‌اند و نزد پروردگارشان روزی می‌خورند بحق است و من این را به‌عینه در طول زندگی و نبودن‌های همسر شهیدم حس کرده‌ام.

■ مهری معارف‌وند خواهر شهیدان حاجی‌مراد و محمد معارف‌وند

از خانواده‌تان برایمان بگویید. اهل کجا هستید؟

ما اصالتاً اهل ملایر هستیم. پنج خواهر و چهار برادر بودیم که دو برادرم به نام‌های حاجی‌مراد و محمد در عملیات کربلای ۵ به شهادت رسیدند. پدرم حسین حاجی‌مراد متولد ۱۲۹۵ بود که بعدها برای خدمت در جبهه او همپای برادرانم راهی شد. فضای خانواده ما قبل از انقلاب و بعد از انقلاب تفاوتی نکرد. ما در خانواده‌ای متدین و مذهبی رشد کردیم که به دین و حجاب اهمیت زیادی می‌دادیم. پدرم کارگر ساده‌ای بود که به رزق حلال اهمیت زیادی می‌داد. گاهی پیش می‌آمد پروژه‌ای را با همکارانش برمی‌داشتند تا انجام بدهند. پدر با وجدان بالای کاری وظیفه‌اش را انجام می‌داد و معتقد بود نان حلال عاقبت‌به‌خیری می‌آورد و شهادت بچه‌ها سندی محکم بر این ادعای پدر شد.

اوضاع و احوال خانه‌تان در زمان جنگ چطور بود؟ اولین رزمنده خانه‌تان کدامیک از برادرها بود؟

به خاطر اعتقادات مذهبی با آغاز جنگ سه برادرم که امکان حضور در جبهه را داشتند راهی شدند. پدر مخالفتی با حضور بچه‌ها نداشت، اما وقتی محمد که در کلاس سوم راهنمایی مشغول تحصیل بود، عزم رفتن کرد، مادر کمی نگران شد و گفت: «صبر کن. زود است. بگذار کمی بزرگ‌تر شوی بعد برو!» اما محمد ناراحت می‌شد و می‌گفت: «نه؛ من باید بروم.» درنهایت مادر رضایت داد و او هم راهی شد. برادرم محمد ابتدا به عنوان یک بسیجی حضور پیدا کرد و دوران خدمت سربازی‌اش را هم در سپاه گذراند و بعد از اتمام خدمتش به عضویت سپاه درآمد. محمد چند ماهی در سال ۱۳۶۰ در بعلبک لبنان خدمت کرد. برادرم ۱۷ سال داشت اما به خاطر قد بلند و هیکل و محاسنش سنش بیشتر از اینها نشان می‌داد. محمد از سال ۱۳۶۰ تا زمان شهادتش یعنی سال ۱۳۶۵ در عملیات‌های مختلف شرکت کرد و وقتی هم به مرخصی می‌آمد ما چندان او را نمی‌دیدیم و در بسیج و مسجد حضور داشت. بعد از محمد حاجی‌مراد و پرویز هم راهی جبهه شدند.

گویا پدرتان هم در جبهه حضور داشت. با توجه به سن بالایی که داشت، برایش دشوار نبود؟

پدرم ۶۸ سال داشت و با اعزام شدن مداوم برادرها تصمیم گرفت به جبهه برود. می‌گفت: «من که نمی‌توانم بجنگم اما می‌روم تا شاید بتوانم در آشپزخانه کار کنم و غذایی گرم دست رزمنده‌ها بدهم.» ایشان حدود چهار ماه در جبهه بود. بسیار پیش می‌آمد که محمد، حاجی‌مراد و پدر همزمان در جبهه باشند. پدرم به حاجی‌مراد می‌گفت: «تو متأهلی. سه فرزند داری. سعی کن کمتر بروی. من به جای تو می‌روم.» اما حاجی‌مراد می‌گفت: «نه پدر جان؛ هر کسی وظیفه‌ای دارد. من هم وظیفه‌ای دارم که باید در راه دینم اسلام آن را ادا کنم.»

پدرتان خاطرات حضورش را در جبهه برایتان روایت می‌کرد؟

بله؛ پدر از کارها و خدماتی که آنجا برای رزمنده‌ها انجام می‌دادند برایمان تعریف می‌کرد. پدر می‌گفت: «وقتی رزمندها می‌آیند و ما خرما و شربت و غذایی دستشان می‌دهیم، باعث خداقوتی می‌شود و نیرو می‌گیرند. آنها برای امنیت ما جانشان را در طبق اخلاص گذاشته‌اند و جلوی دشمن می‌ایستند.»

شهادت هر دو برادرتان حاجی‌مراد و محمد در عملیات کربلای ۵ رقم خورد. از نحوه شهادتشان برایمان بگویید.

محمد و حاجی‌مراد هر دو در عملیات کربلای ۵ حضور داشتند و همرزم بودند. در روند عملیات ابتدا حاجی‌مراد و بعد محمد به فاصله چند ساعت از برادرش به شهادت می‌رسد. همرزمانش نحوه شهادتشان را اینگونه برای ما روایت کردند که گویا حاجی‌مراد به فاصله چند متری جلوتر از محمد در یک ستون در حال حرکت بوده که ترکش خمپاره دشمن به سرش اصابت می‌کند و سر برادرم از بدنش جدا می‌شود و به شهادت می‌رسد. محمد که متوجه شهادت حاجی‌مراد می‌شود بالای سرش می‌رود و پیکر بی‌سر و دست برادر را در آغوش می‌گیرد. بچه‌ها از محمد می‌خواهند تا همراه پیکر به عقب برگردد تا به خاطر نداشتن سر تشخیص پیکر شهید دچار مشکل نشود، اما محمد قبول نمی‌کند.

محمد پیکر حاجی‌مراد را به بچه‌ها می‌سپارد و خودش راهی می‌شود که نزدیک اذان صبح ترکشی به سفیدران محمد اصابت می‌کند و در گوشه‌ای می‌نشیند. یکی از همرزمانش که جثه‌ای ریزتر از محمد دارد به محمد می‌گوید: «بیا من تو را به عقب برگردانم.» اما محمد می‌گوید: «برو فسقلی! تو نمی‌توانی من را برگردانی عقب. من همین‌جا می‌مانم تا بچه‌ها از راه برسند.» محمد همان‌جا می‌ماند. بچه‌ها درگیر عملیات بودند و محمد که به‌شدت مجروح شده بود در منطقه می‌ماند. کسی از وضعیت محمد باخبر نبود.

شنیدن خبر شهادت برادرها برای پدر و مادر سخت نبود؟

سخت که بود اما خدا کمک کرد و تاب و تحملش را به خانواده هدیه کرد. مادر و پدر با چشمانی گریان خدا را شکر می‌کردند و می‌گفتند: «راضی‌ام به رضای خدا.» مادر اما بی‌تاب‌تر بود. از همه سخت‌تر این بود که وضعیت محمد مشخص نبود. می‌گفتند یا اسیر است یا شهید.

کی پیکر محمد را برایتان آوردند؟

حاجی‌مراد را که خاک کردیم نمی‌توانستیم راحت شویم. یک حال عجیبی داشتیم. احساس می‌کردم وجودم هنوز بی‌قرار است. بعد از برگزاری مراسم چهلم حاجی‌مراد بود که خبر آوردند پیکر محمد را شناسایی کرده‌اند. ۴۰ روز ما چشم‌انتظاری کشیدیم. ۴۰ روزی که با سختی و دلتنگی بر ما گذشت. امتحانی بود که خداوند بر سر راه مادر و پدرم قرار داد. نحوه شهادت بچه‌ها، مفقودالاثری‌شان و انتظاری که برای شناسایی پیکر محمد کشیدند همه امتحان خدا بود. وقتی پیکر محمد را آوردند روی کفنش نوشته بودند: «دیدنی نیست، بازش نکنید.» ما پیکر محمد را ندیدیم اما بعدها عکس‌هایی از جنازه محمد دیدیم که همه گوشت‌های بدنش آب شده و یک پوست و استخوان شده بود. با شهادت حاجی‌مراد کنار آمده و منتظر آمدن محمد بودیم که خبر شهادت محمد کار را سخت‌تر کرد. محمد خیلی حرف شهادت را می‌زد. آرزویش را داشت. ما می‌گفتیم حیف است اما محمد می‌گفت: «چی بهتر از شهادت؟! خدا باید دوستت داشته باشد، باید بپذیرد، باید عاشقت شود تا شهادت نصیبت گردد.»

> مراد را که خاک کردیم نمی‌توانستیم راحت شویم. یک حال عجیبی داشتیم. احساس می‌کردم وجودم هنوز بی‌قرار است. بعد از برگزاری مراسم چهلم مراد بود که خبر آوردند پیکر محمد را شناسایی کرده‌اند. ۴۰ روز ما چشم‌انتظاری کشیدیم. ۴۰ روزی که با سختی و دلتنگی بر ما گذشت. امتحانی بود که خداوند بر سر راه مادر و پدرم قرار داد

کی متوجه شهادت برادرتان محمد شدید؟

ابتدا خبر شهادت حاجی‌مراد را برایمان آوردند. آن هم چند روز بعد از شهادتش. دادن خبر شهادت حاجی‌مراد برای آنهایی که می‌دانستند ایشان به شهادت رسیده است، کار دشواری بود؛ چراکه وضعیت محمد هم اصلاً مشخص نبود. در این چند روز رفتار همسایه‌ها و بستگانمان تغییر کرده بود و تا ما را می‌دیدند پچ‌پچ می‌کردند و همه اینها ما را نگران می‌کرد. درنهایت یک روز عموها و پسرعموهایم به خانه ما آمدند و خبر شهادت حاجی‌مراد را به مادر و پدرم دادند و گفتند: «محمد در جبهه است و ان‌شاءالله به‌زودی می‌آید.» مراسم حاجی‌مراد را برگزار کردیم و چشم‌انتظار آمدن برادرم محمد شدیم، اما خبری از محمد نبود که نبود. بعد گفتند شاید مجروح شده و درنهایت هم اعلام کردند که شهید شده است. اما با توجه به شرایط منطقه فعلاً وضعیت ایشان مشخص نیست.

چه شاخصه‌های اخلاقی در وجود برادرهای شهیدتان حاجی‌مراد و محمد شما را دلتنگ می‌کند؟

حاجی‌مراد و محمد هر دو پیرو امام خمینی(ره) بودند و ارادت زیادی به ولایت فقیه داشتند. همیشه سفارش به حجاب و پوشش اسلامی می‌کردند. حاجی‌مراد و محمد مهربان و خوش‌اخلاق بودند. دلم برای مهربانی‌های برادرانه‌شان تنگ می‌شود. من و محمد فاصله سنی کمی با هم داشتیم. محمد یک موتور داشت که من را هم با خود به مراسم‌های مذهبی مثل دعای کمیل و... می‌برد. آخرین باری که می‌خواستیم بدرقه‌اش کنیم به عکاسی رفت و وقتی به خانه آمد عکسی را به من نشان داد و گفت: «ببین خواهر من که شهید شدم از این عکس استفاده کنید.» ما هم کمی سربه‌سرش گذاشتیم و خندیدیم. می‌گفت: «دوست داشتید یک دست و پا نداشتید اما هیکل من را داشتید؟» کلی ما را می‌خنداند و به ما روحیه می‌داد. برادرهایم توجه زیادی به حرام و حلال داشته و هوای ما را داشتند. یک بار خواب محمد را دیدم و به او گفتم: «کجایی؟ ما هرچه می‌گردیم تو را پیدا نمی‌کنیم.» گفت: «چرا من را نمی‌بینید؟ من همه شما را می‌بینم.» محمد خیلی منظم و مرتب بود. همیشه لباس‌هایش را اتو می‌کرد. به ظاهرش خیلی می‌رسید. وقتی ساک جبهه‌اش را باز می‌کردیم همه لباس‌هایش مرتب و تمیز بود.

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۵۸۵۲

از راست به چپ

■ ۱ـ از آثار جلال آل احمد ـ چیزهای ضروری و لازم ■ ۲ـ گودال دارای آب بدبو و گندیده ـ پشتیبان ■ ۳ـ حرف فاصله ـ صدمتر مربع ـ از نزولات جوی ـ واحد نظامی ■ ۴ـ گیره فلزی ـ هجده بیت اول مثنوی مولانا ـ سنگ قیمتی ■ ۵ـ جزم اندیش ـ نام دبیر کل سازمان ملل ـ ساز شاکی ـ بدتر از بد! ■ ۶ـ بازی روشندلان ـ نوآوری ـ حرف دهن‌کجی ■ ۷ـ تکرار حرف آخر ـ گمان ـ از شهرهای آفریقای جنوبی ■ ۸ـ وسیله دست داور ـ واحد سیگار ـ ترک استخوان ـ نام مقامی از دوازده مقام موسیقی ■ ۹ـ دستور کار ـ آرایش ـ نام طرح نوین اقتصادی روسیه سابق در سال ۱۹۲۱ ■ ۱۰ـ عدد اول ـ اجازه انتشار روزنامه ـ پدر شعر فارسی ■ ۱۱ـ کانون دایره ـ دوستی ـ خاطر و ذهن ـ از حبوبات ■ ۱۲ـ حرکت کرم‌گونه ـ زد و خورد ـ صنعت سیب‌زمینی ■ ۱۳ـ اضافی ـ پدر ادریس پیامبر ـ بز کوهی ـ حرف خطاب ■ ۱۴ـ روشنی و فروغ ـ عاری از میکروب‌های زنده ■ ۱۵ـ حراست ـ آخرین فرزند خانواده

از بالا به پایین

■ ۱ـ آموختنی طالب فیض ـ خودروی تشریفاتی ■ ۲ـ کشور جزیره‌ای غرب اروپا ـ شکل زمین ■ ۳ـ پایتخت ایتالیا ـ سلاح ترکیدنی ـ شبکه و سایت ـ روستای کوچک ■ ۴ـ محصول ساوه ـ خویشتنداری و پرهیز ـ نوبت بازی ■ ۵ـ شکنجه و عذاب ـ راهنمای راه ـ رطوبت ـ پارچه ابریشمی رنگین ■ ۶ـ خاندان ـ بوی رطوبت ـ عضو مجلس سنا ـ ریگ نرم ■ ۷ـ روشندل ـ انحنا ■ ۸ـ پایتخت کشور ساعت سازان ـ ناپسند ـ بخار دهان ـ چین و شکن ■ ۹ـ نوعی هواپیمای جنگی ـ مادون ■ ۱۰ـ بالای فرنگی ـ عامل بیماری ـ از ویتامین‌ها ـ انتها ■ ۱۱ـ یدک، دنباله ـ مایه حیات ـ از رنگ‌ها ـ قطعه زمین کشاورزی ■ ۱۲ـ داغ و سوزان ـ سرمربی پرسپولیس ـ شیوا و رسا ■ ۱۳ـ بیم دادن ـ سخنی که در آن طراوت دیگری است ـ نوعی پخت برنج ـ نت میانی ■ ۱۴ـ صلح و صفا ـ پایتخت ترکیه ■ ۱۵ـ وی در سال ۱۹۵۳ نخستین عمل پیوند کلیه را در مورد انسان با موفقیت انجام داد ـ بهتر از درمان است

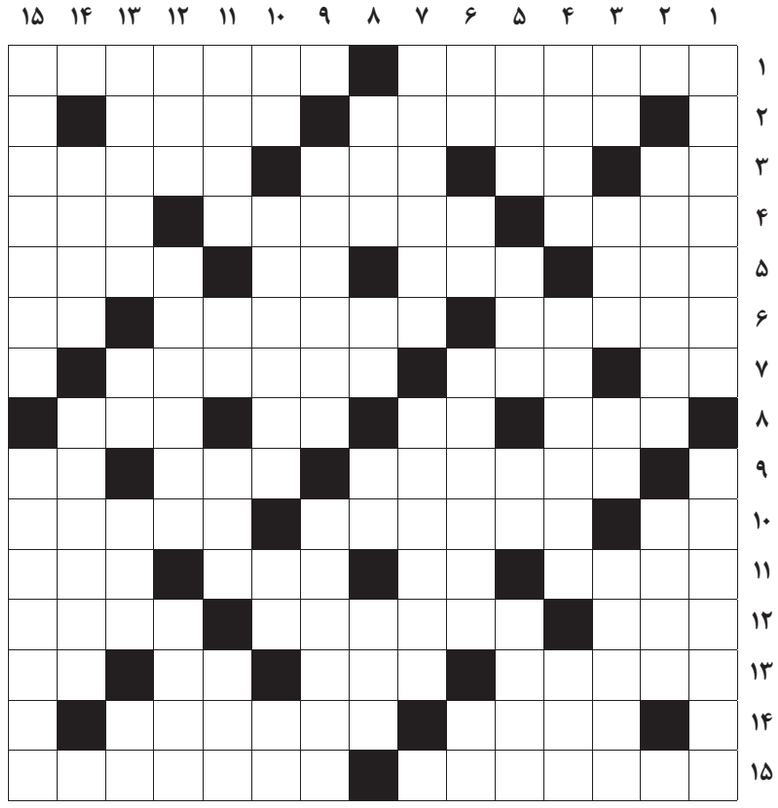

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

	۴		۸	۷				
	۵		۲					۴
						۷	۳	۱
			۹	۸			۱	
۳		۱	۷			۲		
۵				۳	۱			
	۸	۵						
						۱	۲	
				۲	۷		۶	

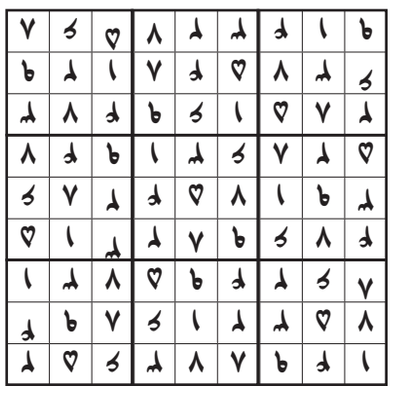

جدول کلمات متقاطع
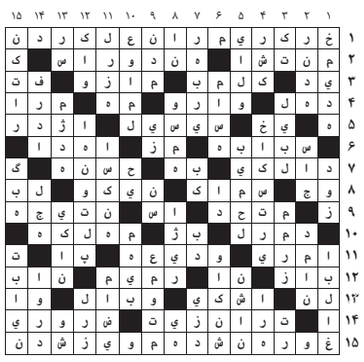
پاسخ جدول شماره ۵۸۵۱